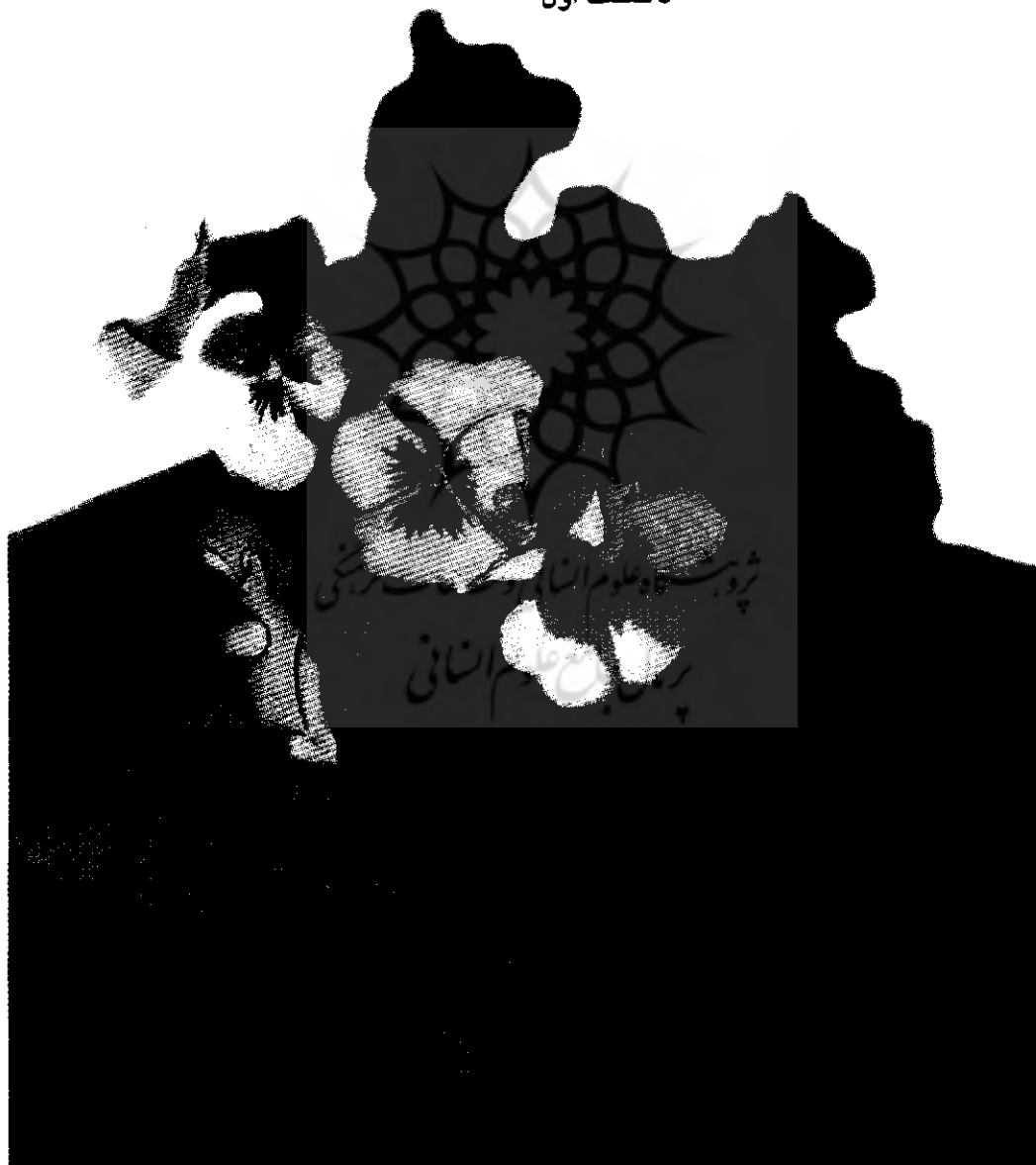


سالهای رنگ نور و خاطره

● قسمت اول

استاد محمود جوادی پور
از پیشکسوتان هنرهای تجسمی کشور ماست.
استاد از نخستین دانش‌آموختگان رشته نقاشی
دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران
در سال ۱۳۲۶ می‌باشند. ایشان، سالهای متمادی
در زمینه آموزش نقاشی فعال بوده و
شاگردان بسیاری را پرورش داده‌اند.
تأسیس اولین مرکز هنرهای تجسمی کشور
به نام «آبادانا - کاشانه هنرهای زیبا»
در حوالی سال ۱۳۲۸ توسط ایشان صورت گرفته است.
استاد جوادی پور که صاحب تألیفاتی چند می‌باشند
در زمینه گرافیک نیز فعالیت داشته‌اند
که طراحی چند نشانه از آن جمله است.
آثار نقاشی ایشان در چندین موزه و مراکز داخلی
و خارجی نگهداری می‌شود. آنچه در پی می‌آید
شرح حال این هنرمند پیشکسوت و فرزانه از زبان
صادقانه و صمیمانه ایشان است.





و خاکها و رسوبات معدن و انواع مواد طبیعی دیگر به نوعی نقاشی می‌پرداخته که از نظر هنری بسیار با ارزش و زیبا می‌باشند. مادرم نیز زنی با شخصیت، هنردوست، کاردان و مهربان بود او در حدود امکانات تحصیل زمان خودش درس خوانده بود. با زیان فرانسه آشنایی داشت. به موسیقی علاقه‌ای خاص داشت اوقات بیکاریش را به خیاطی - گلدوزی - و مطالعه می‌پرداخت. هر دوی آنها در میان دوستان و خویشاوندان از محبوبیت ویژه‌ای برخوردار بودند در خانه ما همیشه آرامش و صلح و صفا برقرار بود. ساکن محله امیریه بودیم. در کوچه قلمستان خانه اجاره‌ای داشتیم که اندرونی و بیرونی داشت. برادرم و من به مدرسه سلطانی می‌رفتیم. مدرسه ما در خیابان پل امیربهادر یعنی یکی از خیابان‌های مشرف به خیابان امیریه بود.

از دوران کوتاهی که در مدرسه سلطانی بودم خاطرات خوشی ندارم. هنوز خاطره فضای خفتان آور و هونناک آن مدرسه را از یاد نبرده‌ام. بیشتر افراد مسئول مدرسه، از فراش گرفته تا معلمین، ناظم و رئیس آدم‌های ترش روی، بدخلق، خرده‌گیر و بیرحمی بودند. لباسهای بی‌سلیقه و بدقواره‌ای به تن داشتند. دائماً در پی ایرادگیری از شاگردان بودند. برای کوچکترین تخلفی که از ما سر می‌زد تنبیهمان می‌کردند. پای بزرگترها را در حیاط مدرسه به فلک می‌بستند و با چوب کف پایشان می‌زدند. برای تنبیه ما کوچکترها خط کش یا مداد لای انگشتان کوچکمان می‌گذاشتند و از بالا و پائین روی آن فشار می‌آوردند. گاهی ریگ کوچکی روی لاله گوشمان می‌گذاشتند و با انگشت روی آن فشار می‌دادند. در حالیکه ما از درد فریاد می‌زدیم و گریه می‌کردیم آنها لبخند می‌زدند و گوئی از زجردانان ما لذت می‌بردند. از اینها بدتر در حیاط مدرسه زیرزمین تاریک و نمناکی بود که حدود پنج الی شش پله از سطح حیاط پائین‌تر بود. آنجا را برای تنبیه بچه‌های بزرگتر اختصاص داده بودند. برادر بزرگتر من را دوبار بی‌جهت در آن زیرزمین زندانی کردند. با اینکه خیلی ناراحت شده بود، ولی از ترس به پدر و مادرمان چیزی نمی‌گفت. بار دوم وقتی از زندانش بیرون آمد دچار تب و لرز شدیدی شد. من طاقت نیاوردم و جریان را به پدر و مادرم گفتم. بی‌اندازه ناراحت شدند. مدرسه ما را عوض کردند مرا در مدرسه علامه که نزدیک منزلمان بود گذاشتند و او را در مدرسه معرفت. با اینکه مدرسه علامه ظاهراً خیلی بهتر از مدرسه سلطانی بود، ولی باز هم محیطش فضائی نبود که دوست داشته باشم. بیشتر معلمین هر شب تکالیف زیادی برایمان معین می‌کردند. بدترین

به سال ۱۲۹۹ در تهران زاده شدم. پدرم در سن پانزده سالگی از کرمان به تهران مهاجرت نمود. در حدود امکانات زمان خود درس خوانده سپس در یکی از وزارتخانه‌ها به کار مشغول شده، سالها بعد با مادرم ازدواج کرده. آنها صاحب ۹ فرزند دختر و پسر شده‌اند. بعلی پنج تن از فرزندشان از دست رفته و فقط چهار فرزند دختر و پسر برایشان باقی مانده‌اند. من دومین فرزند خانواده هستم. او پس از چهل سال خدمات صادقانه در وزارتخانه‌های مختلف بازنشسته شده و تا دو سال پیش از برگذشتش در یک شرکت خصوصی کار می‌کرده.

او مردی خوش برخورد، هنرمند، هنردوست و مهربان بود به طبیعت و گل و گیاه عشق می‌ورزید. در جوانی اوقات بیکاریش را به طراحی نقوش قال می‌پرداخته. حدود سال ۱۳۱۷ که به عنوان ناظر هنر به معادن انارک در نائین یزد انجام وظیفه می‌نمود. ساعات بیکاریش را با استفاده از سنگهای معدنی



می‌انجامید عابرینی که در کوچه بموازات ما در حرکت بودند ما را با حال تمسخری نگاه می‌کردند. من از خجالت رویم را بر می‌گرداندم. از این‌ها گذشته ناراحتی‌های بسیار دیگری در کار بود که از آن‌ها رنج می‌بردم و در نتیجه از مدرسه بیزار می‌شدم. مدت‌ها طول کشید تا توانستم خودم را با وضع موجود سازگار کنم.

تا آنجا که بخاطر دارم از کودکی به موسیقی، نقاشی، و کارهای دستی علاقه خاصی داشتم. پدرم که از علاقه من به موسیقی آگاه بود بارها به من پیشنهاد کرد که ساز مورد علاقه‌ام را بخرد و مرا نزد استادی بفرستد که طرز کارش را یاد بگیرم ولی من نخواستم؛ زیرا هدف من نواختن یک ساز نبود، بلکه می‌خواستم یک آهنگساز بشوم. متأسفانه در آن زمان مدرسه‌ای برای آموزش موسیقی وجود نداشت. پس از ناامید شدن از فراگیری موسیقی به نقاشی رو آوردم. زیرا نقاشی این امکان را به من می‌داد که پیش خود تمرین کنم و ذهنی‌اتم را بهمان صورت بچگانه روی کاغذ بیاورم - آنقدر مشتاق بودم که هر وقت فرصتی دست می‌داد نقاشی می‌کردم. حتی در اغلب ساعات درس در حالیکه ظاهراً گوشم به درس بود زیر نیمکت طراحی می‌کردم. چهره معلمینی که حالت ویژه‌ای داشتند بهترین سوژه برای نقاشی من بود. آنها را تا

آنها نوشتن مشق‌های ریز و درشت بود. همیشه موضوع مشق‌هایمان کلماتی بی‌معنی، یکنواخت و ییخود بودند. خسته از بدو بدوهای روزانه می‌بایستی ساعت‌ها زیر نور کم چراغ‌های قتیله‌ای یا نور شمع روی زمین بنشینم و بنویسم. بیشتر شبها بعد از مدتی چشم‌هایم می‌سوختند و اشک از آنها سرازیر می‌شد در حالیکه هنوز تکالیف معلمین دیگر را انجام نداده بودم. به خواب می‌رفتم وقت شام به سختی بیدارم می‌کردند. با زحمت چند لقمه در دهانم می‌گذاشتند دوباره به خواب می‌رفتم و فردایش برای رفتن به مدرسه عزا می‌گرفتم. مسئله دیگری که از آن رنج می‌بردم روش ناراحت‌کننده خروج از مدرسه بود.

همه روزه ظهر و عصر همینکه زنگ مدرسه به صدا درمی‌آمد می‌بایستی همه به ستون یک پشت‌سر هم بایستیم و با راهنمایی چند نفر از شاگردان قلدر و زورگویی که از کلاس‌های بالاتر انتخاب شده بودند از مدرسه خارج شده و تار رسیدن به خیابان اصلی از صف خارج نشویم. در این فاصله قلدرهای زورگو با سوءاستفاده از موقعیتی که مدرسه به آنان داده بود، ما را با ادای کلماتی رکیک و زشت و رفتاری خشن به سمت جلو هل می‌دادند. این کار آنان آنقدر وحشیانه و ناراحت‌کننده بود که غالباً به درگیری میان آنان و شاگردان زورمندتری که در صف بودند



حدودی کاریکاتوروار طراحی می‌کردم بعد از خوردن زنگ همکلاسیها دورم جمع می‌شدند کارهایم را نشانشان می‌دادم و شاد می‌شدند.

در سن و سالی که داشتم سینما یکی از بهترین تفریحاتم بود هفته‌ای نبود که باتفاق برادرم دوسه فیلم را ببینیم. بعد از دیدن هر فیلم به محض رسیدن به خانه شروع به طراحی قسمتهایی از فیلم‌هایی می‌نمودم که خوشم آمده بود و در ذهنم حفظ کرده بودم.

کم‌کم کارم بالا گرفت. بیشتر روزها قبل از آمدن معلم به کلاس، چند نفر از بچه‌ها که از دوست داران نقاشی و سینما بودند هر کدام برگ کاغذ سفیدی به من می‌دادند و موضوع مورد علاقه خود را هم به من می‌گفتند تا برایشان بکشم. بیشتر سوژه‌ها در ارتباط با فیلم‌های سینمایی بود که دوست داشتند. معلم درس را آغاز می‌کرد و من نقاشی را گوشه به درس بود ولی در زیر نیمکت تند و با شتاب نقاشی می‌کردم. زنگ می‌خورد، استاد از کلاس بیرون نرفته شاگردان دورم جمع می‌شدند. با دیدن نقاشیها شور و هیجانی توام با شادی در کلاس پیدا می‌شد. سرانجام پس از شش سال دوران دبستان به پایان رسید و به اخذ گواهینامه شش ساله ابتدایی نائل شدم فصل تابستان تمام شد. تصمیم گرفته بودم که در هنرستان صنعتی ایران و آلمان نامنویسی کنم. متأسفانه در آخرین هفته تابستان مریض سختی شدم و از نامنویسی در هنرستان بازماندم. برادرم که حدود پنجسال بزرگتر



از من بود. دلش به حالم سوخت با مدیر مدرسه‌اش درباره من صحبت کرد و موفق شد که نام مرا در کلاس اول دبیرستان بنویسد. فردای آن روز به دبیرستان رفتم از کلاس و فضای ناراحت‌کننده‌اش بدم آمد. تحمل شاگردان عجیب و غریبش را نداشتم. روز دوم نیز به زور خودم را راضی به رفتن به مدرسه کردم. ولی سومین روز هر چه کردند که به مدرسه بروم قبول نکردم و دوباره بیکار و بی‌برنامه ماندم. در همسایگی دوستی داشتم که چند سالی از من بزرگتر بود. دوره دبستان را گذرانده بود ولی پس از گرفتن گواهینامه بدلالی از ادامه تحصیل منصرف شده و دنبال کار رفته بود. از ماجرای من باخبر شد. به سراغم آمد و از من پرسید: دوست داری کار کنی؟ گفتم با کمال اشتیاق. گفت فردا از رئیس می‌پرسم. اگر قبول کرد به تو خبر می‌دهم. فردای آن روز خوشحال به خانه ما آمد و خبر داد که با پیشنهاد او موافقت کردند. راضی کردن پدر و مادر من کار ساده و آسانی نبود. ولی دوستم توانست پس از گفتگویی بسیار طولانی رضایتشان را در حدی جلب کند که چند روز به صورت آزمایشی به کارخانه بروم. با او به کارخانه رفتم به رئیس او معرفی شدم. مرا به استادکار دیگری معرفی کرد. با کمک و راهنمایی او مراتب نامنویسی صورت گرفت. به محوطه کارخانه برگشتیم. استاد ماشینی را به من واگذار نمود و تمام دانستنیهای لازم را به من آموخت و رفت. در روزهای اول کارم به کندی پیش می‌رفت ولی پس از چند روز که با طرز کار ماشین آشنا تر شدم سرعت کارم در حدی بالا رفت که محصول کارم در پایان هفته حدوداً دو برابر محصول ماشینهای مشابهی شد که افراد دیگری روی آنها کار می‌کردند. این رخداد به همان اندازه که برای من شادی آفرین بود برای همکارانم خوش آیند نبود. و احساس کردم که ناراحت شدند. خوشبختانه پس از یکی دو هفته با همه دوست شدم و کدورتی در کار نماند.

● ادامه دارد